

"۱۹۸۴" شاهکار جرج اورول جزو ده رمان برتر قرن بیستم شناخته شده است و در ایران چندین مترجم آن را ترجمه کرده اند. این اثر رمانی است که در ژانر تخیلی، سیاسی و اجتماعی نگارش شده و از زمان چاپ تاکنون در زمره‌ی کتابهای پرفروش و پرتیرفردار شناخته شده است. اورول در این کتاب بر ضد نظامهای کمونیسم و توتالیتریزم قلم می‌راند و به حدی زیرکانه این کار را انجام می‌دهد که اصطلاحات کتاب به زبان عامیانه راه پیدا می‌کنند.

داستان به طرز زیبا کاملترین حالت یک حکومت استبدادی را توصیف میکند. اورول خیلی خوب توانسته اقدامات دولتها برای کنترل مردم را چه به طور مستقیم و چه غیرمستقیم شرح دهد. استفاده حزب از تکنولوژی و مخصوصاً صفحه‌های سخنگو که هم مردم را تحت نظر داشته و هم برای تبلیغات سیاسی استفاده میشوند (و این کاربرد دوم بسیار شبیه تلویزیون در دنیای ماست) نمونه‌ای از این موضوع است. همچنین استفاده از کودکان و آماده‌سازی آنها از همان دوران کودکی برای دفاع از آرمانهای حزب یکی دیگر از فعالیتهای مهم حزب را تشکیل میدهد. (موضوع کار بر روی افکار کودکان و آماده‌سازی آنها برای کسب اهداف سیاسی در آینده در دیگر اثر معروف نویسنده "مزرعه حیوانات" هم دیده میشود، آنجا که ناپلئون نه توله سگ را مخفیانه بزرگ کرده و مدتی بعد از آنها برای کسب قدرت در مزرعه استفاده میکند.) حزب همچنین طبقه کارگر را با تفریحاتی مانند خرید و فروش بلیط‌های بخت آزمایی به شدت سرگرم کرده است.

داستان در سال ۱۹۸۴ (۳۵ سال بعد از تاریخ نگارش کتاب) در شهر لندن رخ میدهد. بعد از جنگ جهانی حاکمان کشورهای قدرتمند به این نتیجه رسیده اند که اگر جهان به همین ترتیب روند افزایش ثروت را ادامه دهد ارکان جامعه طبقاتی به خطر افتاده و حکومتشان سرنگون خواهد شد. آنها تنها راه جلوگیری از این امر را نابود کردن ثروت تولید شده در جنگی بی پایان میبینند. در نیمه قرن بیستم و پس از یک جنگ گسترده هسته‌ای دنیا بین سه ابر قدرت اوشنیا (ایالات متحده)، اوراسیا (شوروی) و ایستاسیا (چین) تقسیم میشود. این سه ابر قدرت بطور دائمی در حال جنگ هستند. در این جنگ ثروت تولید شده توسط آنها از بین میرود بدون اینکه تهدیدی برای جامعه طبقاتی آنها ایجاد شود. هیچ کدام نه قدرت آن را دارند که دیگری را نابود کنند و نه چندان مایل به این کار هستند. چرا که در صورت از بین رفتن دیگر ابر قدرتها دیگر جنگی نخواهد بود.

کشور اوشنیا که داستان در آن رخ میدهد توسط حزبی اداره میشود که جامعه در آن به سه طبقه تقسیم میشود: اعضای داخلی حزب، اعضای بیرونی حزب و کارگران که بیش از چهار پنجم جمعیت را تشکیل میدهند. حزب و یا در واقع اعضای داخلی آن با ایجاد یک حکومت استبدادی کامل قدرت مطلق را در اختیار دارند. آنها تاریخ را آنچنان تغییر میدهند که هیچ کس معیاری برای مقایسه وضعیت زندگی خود با آنچه قبل از روی کار آمدن حزب وجود داشته است ندارد و حزب به مردم اینطور القا کرده که وضعیت زندگی در طول حکومت آن همواره در حال بهبود بوده و هست.

اما واقعیت کاملاً متفاوت است. طبقه کارگر در جهل و فلاکت مطلق به سر میبرد و حزب آنها را تقریباً به حال خود رها کرده است. اعضای بیرونی حزب از نظر اقتصادی وضعیت بهتری نسبت به کارگران دارند. غذا به اندازه‌ای که آنها را سیر کند به آنها داده میشود و همینطور مکانی هر چند بسیار فرسوده برای زندگی دارند.

## بند یکم

روزی آفتابی و سرد در ماه آوریل بود و ساعت‌ها زنگ ساعت سیزده را می‌نواختند. وینستون اسمیت، که در تلاش گریز از دست سرمای بی‌پیر چانه در گریبان فرو برده بود، به سرعت از لای درهای شیشه‌ای عمارت بزرگ پیروزی به درون رفت. با این حال، سرعتش آن اندازه نبود که مانع ورود انبوه خاک شنی به داخل شود.

سرسرا بوی کلم پخته و پادری نخ‌نمای کهنه می‌داد. در یک طرف آن پوستری رنگی را، که برای دیوار داخل ساختمان بسیار بزرگ بود، به دیوار زده بودند. بر این پوستر چهره‌ی بسیار بزرگی نقش شده بود به پهنای بیش از یک متر، چهره‌ی آدمی چهل و چندساله که سبیل مشکی پرپشت و خطوط زیبای مردانه داشت. وینستون به سوی پله رفت. سراغ آسانسور رفتن بی‌فایده بود. روز روزش کار نمی‌کرد تا چه رسد به حالا که جریان برق، به عنوان بخشی از برنامه‌ی صرفه‌جویی به مناسبت تهیه مقدمات هفته‌ی نفرت، در ساعات روز قطع بود. آپارتمان وینستون در طبقه‌ی هفتم بود، و آدم سی‌ونه‌ساله‌ای مثل او که به واریس قوزک پای راست مبتلا بود، چاره‌ای جز این نداشت که از پله‌ها آهسته بالا برود و چندبار استراحت کند. در هر طبقه، روبه‌روی در آسانسور تصویر چهره‌ی غول‌آسا بر روی دیوار به آدم زل می‌زد. به قدری ماهرانه نقشش زده بودند که آدم به هر طرف که می‌رفت چشم‌های آن دنبالش می‌کردند. زیر آن نوشته بودند:

ناظر کبیر<sup>۱</sup> می‌پایدت.

درون آپارتمان، صدایی گرم و گیرا از روی فهرست ارقامی می‌خواند که به تولید قطعات آهن مربوط می‌شد. صدا از صفحه‌ی فلزی مستطیل‌شکلی شبیه آینه‌ای تار می‌آمد و بخشی از سطح دیوار سمت راست را تشکیل می‌داد. وینستون کلیدی را چرخاند و صدا، به‌رغم مسموع بودن کلمات، اندکی فروکش کرد. صدای دستگاه مستطیل‌شکل را (که به آن تله‌اسکرین<sup>۲</sup> می‌گفتند) می‌شد کمتر کرد، اما هیچ راهی برای خاموش کردن کامل آن وجود نداشت. به سوی پنجره رفت. اندامی ریزنقش و نحیف داشت، و روپوش آبی حزب جز خردی اندامش را جلوه‌گر نمی‌ساخت. موبور و سرخ‌چهره بود. پوستش از مصرف صابون زبر و تیغ کند و سرمای زمستان تازه به‌سر رسیده، زبر شده بود.

بیرون، حتی از میان شیشه‌ی پنجره‌ی بسته هم، دنیا سرد می‌نمود. در خیابان، بافه‌های باد، غبار و کاغذپاره را به صورت گردبادی رقصان درمی‌آوردند، و هرچند که خورشید می‌درخشید و آسمان به رنگ آبی تند بود، چنین می‌نمود که بر چهره‌ی هیچ‌چیزی رنگ نبود مگر بر چهره‌ی تصاویر که همه‌جا نصب شده بود. چهره‌ی سیبل‌مشکی از هر گوشه‌ای به آدم زل می‌زد. یکی از آن‌ها جلوی خانه‌ی مقابل قرار داشت. زیر آن نوشته بودند: ناظر کبیر می‌پایدت، و چشمان سیاه آن به چشمان وینستون خیره نگاه می‌کرد. کمی پایین‌تر، تصویر دیگری با گوشه‌ی پاره در باد پریشان می‌شد و تنها واژه‌ی روی آن، سوسیانگل<sup>۳</sup>، به تناوب پوشیده و آشکار می‌گشت. در دوردست‌های دور، هلیکوپتری تا فاصله‌ی سقف خانه‌ها فرود آمد، لحظه‌ای مانند کاکل ذرت پرسه زد و دوباره با پروازی پیچان

۱. «ناظر کبیر» برابرنامه‌ای است برای Big Brother، که معنای تحت‌اللفظی آن «برادر بزرگ» است. اما در این کتاب به آدمی اطلاق می‌شود که در رأس حکومتی توتالیترا قرار گرفته و مراقب کردار و گفتار و اندیشه‌ی آدم‌های زیر سلطه‌ی خویش است.

۲. تله‌اسکرین (telescreen)، دستگاهی شبیه تلویزیون که هم فرستنده و هم گیرنده است.

۳. در متن اصلی INGSOC مختصر شده‌ی English Socialism (سوسیالیسم انگلیسی) سوسیانگل پیشنهاد حسین ارجانی است.

به سرعت برق دور شد. هلیکوپتر پلیس گشتی بود که از پنجره به درون خانه‌ی مردم سرک می‌کشید. با این حال، پلیس‌های گشتی مسئله‌ای نبود. مهم پلیس اندیشه بود.

پس پشت وینستون، تله‌اسکرین هنوز شروع می‌بافت. از قطعات آهن می‌گفت و مازاد بر احتیاج برای برنامه‌ی سه‌ساله‌ی نهم. تله‌اسکرین در آن واحد گیرنده و فرستنده بود. هر صدایی را که از وینستون درمی‌آمد و بلندتر از نجوایی آرام بود، می‌گرفت. وانگهی، مادام که در دایره‌ی دید صفحه‌ی فلزی می‌ماند، هم دیده می‌شد و هم صدایش شنیده می‌شد. گفتن ندارد که آدم نمی‌دانست کی او را می‌پایند. حدس اینکه چندبار، یا با چه نظامی، پلیس اندیشه به تفتیش می‌پرداخت، با کرام‌الکاتبین بود. اصلاً بعید نبود که شبانروزان آدم را بیایند. ولی به هر صورت امکان داشت که هر زمان اراده کنند، کردار هرکسی را تحت نظر بگیرند. آدم ناچار بود با این فرض زندگی کند - از روی عادت که غریزه می‌شد، این‌گونه زندگی می‌کرد - که صدایش شنیده می‌شود و هر حرکتی، جز در تاریکی، زیر نظر است.

وینستون همچنان پشتش به تله‌اسکرین بود. امن‌تر بود. هرچند، همان‌گونه که خوب می‌دانست، از پشت سر هم می‌شود آدم را شناسایی کرد. کیلومتری آن‌سوتر، وزارت حقیقت، محل کارش، بر فراز چشم‌اندازی تاریک، فراخ و سفید قد برافراشته بود. با نوعی اکراه به خود گفت: اینجا لندن است، شهر عمده‌ی پایگاه شماره‌ی یک و سومین استان پرجمعیت اقیانوسیه. کوشید از یادهای کودکی مدد بگیرد و ببیند آیا لندن همواره چنین بوده است. آیا چنین چشم‌انداز خانه‌های قرن نوزدهمی و پوسیدنی همواره بر جای بوده است، خانه‌هایی که چهارسوی آن‌ها را تنه‌ی الوار بر دوش گرفته، پنجره‌ها را تکه مقوا پوشانده و سقف‌ها را ورق آهن، و دیوارهای زپرتی باغچه‌ها از هرسو شکم داده بود؟ و مکان‌های بمباران شده، با غبار پیچان در هوا و بوته‌ی روئیده‌ی بید بر کپه‌های سنگ؟ و ویرانه‌های عظیم‌تر بمباران که مجتمع توسری خورده‌ای از خانه‌های چوبی، مانند لانه‌های مرغ، از آن سر برآورده بود؟ اما بی‌فایده بود. چیزی فریادش نمی‌آمد،

هیچ چیز جز چند تابلو روشن از کودکی‌اش برجای نمانده بود. آن تابلوها هم زمینه‌ای نداشتند و اغلب نامفهوم بودند.

«وزارت حقیقت» - در زبان جدید<sup>۱</sup>، وزاحقی<sup>۲</sup> - توفیر نظری با دیگر چشم‌اندازها داشت. بنایی گشن و هرمی‌شکل بود از بتون سفید و براق که به ارتفاع سیصد متر قد برافراشته بود. از جایی که وینستون ایستاده بود، می‌شد سه شعار حزب را که با خطی خوش بر نمای سفید آن مکتوب بود، خواند:

جنگ صلح است.

آزادی بردگی است.

نادانی توانایی است.

نقل می‌کردند که وزارت حقیقت بالای طبقه‌ی همکف سه هزار اتاق دارد و در زیرزمین نیز انشعابات. تنها سه بنای دیگر با همین هیئت و اندازه در اینجا و آنجای لندن وجود داشت. این بناها، آنچنان توی سر بناهای پیرامون زده بودند که از بام عمارت پیروزی هر چهارتای آن‌ها همزمان به چشم می‌آمدند. مکان چهار وزارتخانه بودند که کلیه دم‌ودستگاه دولت در بین آن‌ها تقسیم شده بود: وزارت حقیقت که با اخبار و سرگرمی و آموزش و هنرهای زیبا سروکار داشت؛ وزارت صلح که به امور جنگ می‌رسید؛ وزارت عشق که قانون و نظم برقرار می‌کرد؛ و وزارت فراوانی که مسئول امور اقتصادی بود. اسامی آن‌ها در زبان جدید عبارت بود از: وزاحقی، وزاصل<sup>۳</sup>، وزعشق<sup>۴</sup> و وزافراوانی<sup>۵</sup>.

درواقع وزارت عشق ترسناک‌ترین وزارتخانه بود. هیچ پنجره‌ای در آن نبود. وینستون هیچ‌گاه درون وزارت عشق پا نگذاشته بود، تا فاصله‌ی نیم‌کیلومتری آن‌هم نرفته بود. مکانی بود که ورود به آن محال بود مگر برای کار اداری، و آن‌هم تنها با گذشتن از سیم خاردار، درهای فولادی و آشیانه‌ی مسلسل‌های

۱. زبان جدید (New Speak) پیشنهاد حسین ارجانی است.

2. Minitrue

3. Minipax

4. Miniluv

5. Miniplenty